

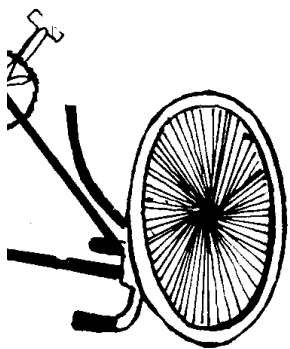


فاصله

نوشته و نقاشی از:
قدسی قاضی نور

کتابخانه «به سوی آینده»

شهربانو سه‌شنبه‌ها به خانه مادر فرهاد می‌رفت و
رخت می‌شست، سال‌های سال بود که این کار را می
کرد. فرهاد تا یادش می‌آمد، شهربانو سه‌شنبه‌ها به
خانه اشان می‌آمد.



شهربانو زن خیلی مهربانی بود و فرهاد بچه خیلی
تنهایی، همیشه سوار سه‌چرخه اش می‌شد و دور حیاط
چرخ می‌زد و مرتب زنگ می‌زد. شهربانو از صدای
زنگ سه‌چرخه پسرک کلافه می‌شد و می‌گفت:
مادر جان! چرا اینقدر بوق می‌زنی، کله‌ام باد کرد.
فرهاد می‌گفت:

می‌خواهم مورچه‌ها کنار بروند.

شهربانو سرش را تکان می‌داد و می‌خندید. فرهاد
همیشه پیش مشهدی قاسم بود. مشهدی قاسم تنها کسی
بود که فرهاد همیشه می‌دیدش، جز سه‌شنبه‌ها که
شهربانو هم به خانه اشان می‌آمد.





آن روز مشهدی قاسم به حیاط آمد و گفت :
شهربانو! تا توهستی ، آقا فرهاد تنها نیست . من
می روم نان میخرم و زود برمیگردم و از خانه خارج
شد . فرهاد بعد از کمی سواری از سه چرخه اش پیاده
شد و کنار تشت رفت ، روبروی شهربانو نشست ، بدست
های شهربانو که تند و محکم لباس ها را فشار می داد
نگاه کرد ، کف های سفید از لای دست های خشن
شهربانو پخش می شد و دوباره توی تشت میریخت .
فرهاد گفت :

شهربانو ! اجازه میدهی من هم رخت بشویم؟

شهربانو گفت :

مادر جان ! مرد که رخت نمیشوید .

فرهاد پرسید :



چرا مرد ها رخت نمیشویند ؟

شهربانو فکر کرد :

راستی چرا مرد ها رخت نمیشویند ؟

ولی نفهمید چرا . جواب داد :

چه میدانم ننه ! تا دنیا بوده این جورى بوده .

فرهاد پرسید :

شهربانو! چرا رخت های ما را تو میشویی ؟

شهربانو گفت :

چون خانم بمن مزد میدهد .

فرهاد پرسید: مزد یعنی چی ؟

شهربانو گفت :

به من پول میدهد و من هم برای بچه هایم لباس

و غذا می خرم .

فرهاد پرسید :

شهربانو ! تو پسر داری ؟

شهربانو گفت:

آره پسر هم دارم.

فرهاد پرسید:

قد من؟

شهربانو گفت:

گمان می‌کنم اصغر، هم قد تو باشد.

فرهاد گفت:

شهربانو! امروز مرا به خانه ات می‌بری؟

شهربانو گفت:

باید اجازه ات را بگیرم.

فرهاد گفت:

اجازه ام را از مشهدی قاسم بگیر.

شهربانو گفت:

نه نه، باید مامانت اجازه ات را بدهد. اگر خانم

اجازه داد سه‌شنبه دیگر می‌برمت.

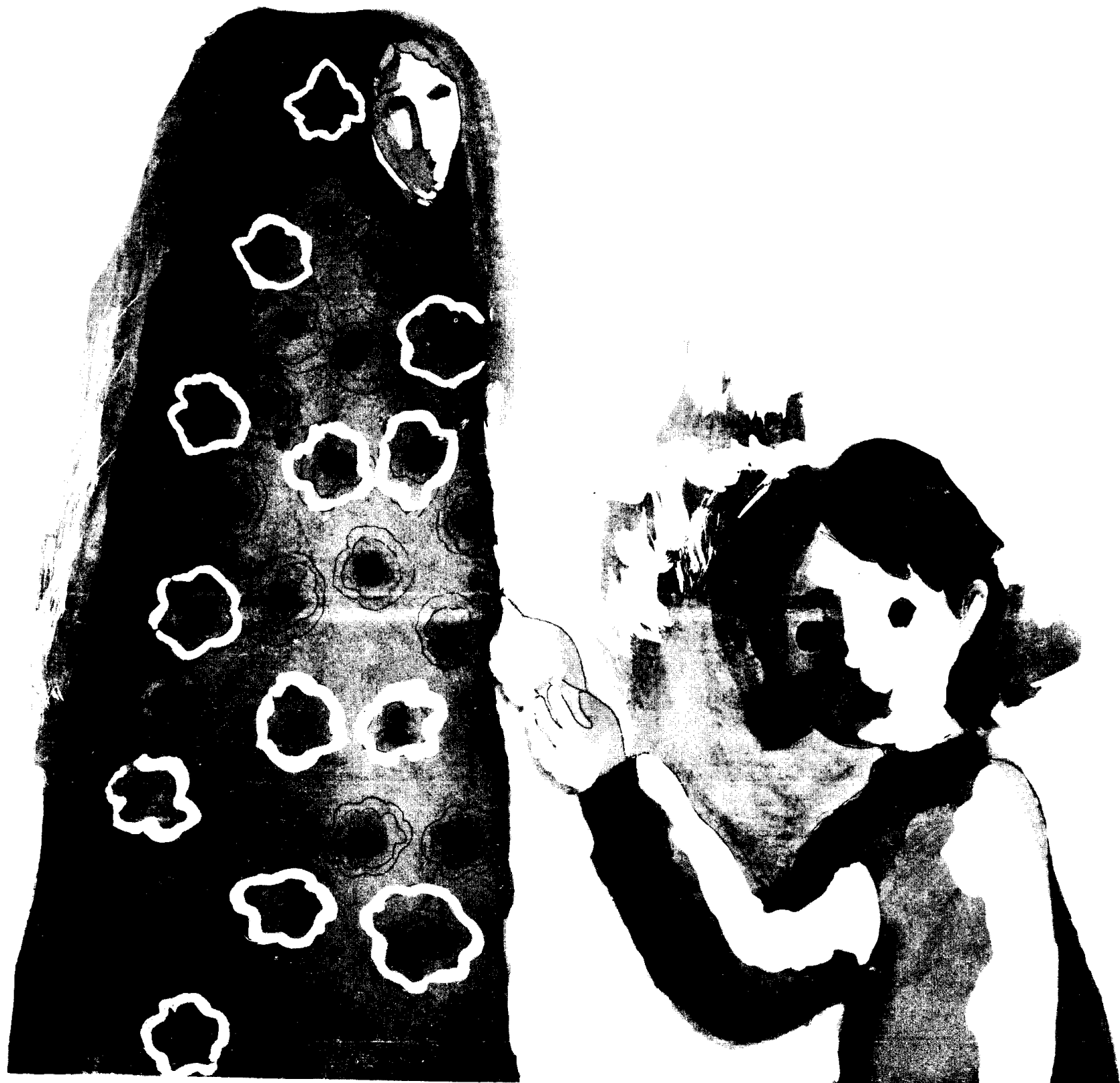
فرهاد آرام شد ، راحت سوار سه چرخه اش شد
و شروع کرد به زنگ زدن . سه‌شنبه بعد فرهاد دست
در دست شهربانو به خیابان آمد .

شهربانو گفت :

صبر کن تا بلیط بگیرم که سوار اتوبوس شویم ،
به آن طرف خیابان رفت و بلیط بدست برگشت .
و بلیط را به دست فرهاد داد و توی صف ایستادند .
اتوبوسی جلو آن ها ایستاد و شهربانو و فرهاد را
سوار کرد . طبقه پائین پر بود ، آنها مجبور شدند به طبقه
بالا بروند . فرهاد دست شهربانو را کشید و روی
صندلی جلویی نشستند .

تمام خیابان زیر پای فرهاد بود ، فروشنده های
دوره گرد ، دوچرخه سوار ها ، بچه های بلیط فروش
مردمی که با عجله راه میرفتند .

فرهاد صورتش را به شیشه چسبانده بود و میخندید



آنقدر کیف کرده بود که نفهمید چه مدت گذشت تا
شهربانو دستش را گرفت و پیاده شدند .

دوباره سوار اتوبوس دیگری شدند ، این یکی
دوطبقه نبود ، پسر جوانی جایش را به شهربانو داد ،
شهربانو نشست و فرهاد را در کنارش گرفت . در
ایستگاه بعد پیرمردی با چند مرغ و خروس که از پا
به هم بسته بودند ، سوار شد اتوبوس پر بود و پیرمرد
جایی برای نشستن نداشت . پهلوی فرهاد و شهربانو
ایستاده بود پیرزنی پرسید :

مرغها را چند میدهی ؟

ولی قبل از آنکه پیرمرد جوابی بدهد ، اتوبوس
چرخی خورد و مرغ و خروس ها از دست پیرمرد
بیرون آمدند و روی سر فرهاد و مسافران دیگر
ریختند داد و فریاد مردم بلند شد ولی فرهاد میخندید
آنقدر خندید که همه خنده اشان گرفت ، پیرمرد هم

خندید، جوانی از ته اتوبوس غرغر کرد، فرهاد عاشق
اتوبوس شده بود. عاشق مرغ و خروس های به هم بسته
شده بود و عاشق پیرمرد، که بعد از ماجرا خندید.
ولی نفهمید چرا جوان کتاب بدست ته اتوبوس عصبانی
شد. بالاخره پیاده شدند و از چند کوچه گذشتند و به
خانه شهربانو رسیدند پسر کوچولوئی در را باز کرد و
بسته ای را از زیر بغل مادرش گرفت و داد زد:
بچه ها بیائید نهار بخوریم.

فرهاد فهمید که اصغر است، چون چیزی بلند تر از
او نبود. به اطاق رفتند، بچه ها جمع شدند و از همان
نهاری که فرهاد خورده بود خوردند. فرهاد اخم هایش
توی هم بود فکر می کرد:

دوباره بعد از ظهر شده و باید خوابید.
تا یادش می آمد همیشه بعد از ظهرها مجبور بود بخوابد
اصغر از اطاق بیرون رفت، فرهاد هم بدنبالش،

مثل اینکه از خوابیدن خبری نبود . فرهاد پرسید :

اصغر ! حالا چه کاری می کنی ؟

اصغر گفت :

گلوله درست می کنم .

فرهاد گفت :

برای جنگ با سرخ پوست ها ؟

اصغر گفت :

نه بابا ! برای کرسی .

فرهاد پرسید :

کرسی یعنی چی ؟

اصغر گفت :

کرسی دیگر ، که زمستان گرم باشیم .

فرهاد نفهمید که اصغر چه گفت . ولی سؤالی

نکرد . به نظرش آمد که اصغر فکر می کند او هیچ

چیز نمی داند . فرهاد خجالت کشیده بود چون واقعاً

چیزی نمی دانست . ولی فهمید که کرسی چیزی شبیه
بخاری است .

اصغر يك سطل آب آورد ، يك تشت خالی و يك
کیسه سیاه پر . کمی آب از سطل توی تشت ریخت
و مقداری گرد سیاه به آن اضافه کرد .

فرهاد باز هم سر در نمی آورد . دلش می خواست
بداند این کار ها چه معنی دارد . ولی خجالت می کشید
پرسد .

پس از مدتی این پا آن پا کردن بالاخره دل به
دریا زد و پرسید :

این گرد سیاه چیست ؟

اصغر گفت :

خاکه ذغال !

و مقداری از آن را داخل آب ریخت ، تند و تند
آن ها را توی مشتش فشار داد و گلوله های سیاه

درست کرد و کنار حیاط چید .

فرهاد گفت :

می گذاری من هم گلوله درست کنم ؟

اصغر گفت :

از خدا می خواهم ، چون اگر زود تر تمام شود

مادرم برایمان لباس می بافد .

فرهاد پرسید :

مگر از مغازه نمی خری ؟

اصغر گفت :

نه ! مادرم می بافد .

فرهاد فکر کرد ، خوش بحال اصغر که مادرش

هم بلد است لباس بشوید و هم بلد است لباس بیافد .

شهربانو برای کاری به حیاط آمد .

فرهاد پرسید :

شهربانو لباس مرا هم تو می بافی ؟

شهربانو خندید و گفت :

نه نه جان .

فرهاد گفت :

آخر مامانم بلد نیست .

شهربانو گفت :

عوضش قشنگ هایش را برایت می خرد .

فرهاد رویش را به اصغر کرد و گفت

من هم يك لباس مثل مال تو داشتم ولی نمی دانم

چه شد ؟

اصغر به لباسش نگاه کرد ، شهربانو دهن باز کرد

که چیزی بگوید ولی در همین وقت صدای در حیات

بلند شد . اصغر دوید و گفت :

حتماً اکبر آمده :

پسر بچه دوازده سیزده ساله ای با کله تراشیده و

نان زیر بغل وارد شد .

شهربانو گفت :

چرا به این زودی نان گرفتی ، کو تا شام ؟

اکبر جوابی نداد .

شهربانو گفت :

نهارت توی طاقچه است بخور .

اکبر گفت :

دم دکان خوردم .

اصغر جلو دوید و گفت :

اکبر ! يك كمی نان بده .

اکبر تکه‌ای نان بدستش داد ، فرهاد زیر چشمی

اکبر را نگاه کرد و با صدای آهسته‌ای پرسید :

اصغر ! اکبر کیست ؟

اصغر گفت :

داداشم .

و بلافاصله به طرف تشت خاکه دغال برگشتند .

فرهاد هر طوری می نشست راحت نبود ، می ترسید لباسش کثیف شود ، آن وقت اوقات مادرش تلخ می شد ، ولی اصغر پهن روی زمین نشسته بود و پاچه های زیر شلواریش را تا بالای زانو تا کرده بود ، و تند و تند گلوله درست می کرد .

شهربانو به حیاط آمد و با دیدن سر وضع فرهاد گفت :

خدا مرگم بدهد ، آقا فرهاد ، چرا خودت را سیاه کردی ؟ اگر خانم بفهمد پدرم را در می آورد ، فرهاد ترسید ، با تمام کوششی که کرده بود ، باز هم لباسش کثیف شده بود ، بریده بریده گفت : شهربانو ، شهربانو ، تو که بلدی لباس بشویی . خوب لباسم را بشوی ، تا موقع رفتن خشک می شود .

فکر بدی نبود ، شهربانو لباس فرهاد را از تنش بیرون آورد و توی تشت رخت انداخت .

فرهاد همان طور برهنه به طرف تشت دوید ،
شهربانو گفت :

نه جان ! این جوری زیر آفتاب تنت می سوزد ،
بیا یکی از لباسهای اصغر را بپوش ، فرهاد توی لباس
اصغر شکل اصغر شده بود . به خودش نگاه کرد و
خندید ، اصغر هم خندید .

فرهاد نفس راحتی کشید و گفت :
خوب حالا می توانم راحت روی زمین بنشینم و
گلوله درست کنم ، و بطرف اصغر دوید .
فرهاد فکر کرد :

خوش به حال اصغر که هر روز گلوله درست
می کند ، پرسید :

اصغر ! تو از گلوله درست کردن خوشت می آید؟
اصغر گفت :

نه ، ولی از کمک کردن به مادرم خوشم می آید ،

اگر ما درست نکنیم ، مادرم باید درست کند ، آن وقت زمستان لباس پشمی نداریم ، صدای اکبر بلند شد . بچه ها گلوله ساختن بس است ، حالا نوبت آب تنی شده .

اصغر به سرعت برق لخت شد و شیرجه زد توی حوض ، اکبر و دو تا خواهر هایش هم همین طور فرهاد پرسید :

من هم بیایم ؟

اصغر پرسید :

اکبر ، او هم بیاید ؟

اکبر از حوض بیرون آمد و دست فرهاد را گرفت و به طرف حوض برد . اصغر گردن اکبر را می گرفت و روی شانه اش می نشست و می پرید توی حوض ، اکبر فرهاد را هم روی شانه اش بلند کرد و فرهاد هم پرید توی حوض بچه ها به سر و صورت هم آب

می پاشیدند و می خندیدند . شهربانو از داخل اطاق
فریاد زد :

یواش تر بخندید ، شاید همسایه ها خوابیده باشند .
برای چند لحظه بچه ها ساکت شدند ، ولی دوباره
هیاهو شروع شد .

اکبر گفت :

اصغر ! برو تشت را بیاور .

اصغر با خوشحالی از آب بیرون پرید و تشت

روی سر در حالی که می رقصید برگشت .

اصغر تشت را روی آب گذاشت و پرسید :

اکبر ! اول کی ؟

اکبر گفت :

اول فرهاد .

فرهاد نمی دانست اول فرهاد یعنی چه ، برای

چه کاری ؟

اکبر فرهاد را بلند کرد و توی تشت نشاند و با دست شروع کرد به حرکت دادن تشت بچه ها هلهله می کشیدند و می خندیدند .

فرهاد فکر کرد :

خیلی کیف دارد ، از قایق سواری هم بهتر است .
کمی بعد اصغر که از سرما می لرزید از حوض بیرون آمد و کنار حوض توی آفتاب نشست تا گرم بشود . فرهاد هم سردش شد ولی خجالت می کشید که از حوض بیرون بیاید ولی وقتی که اصغر بیرون جست فرهاد هم دلی پیدا کرد ، او هم به دنبال اصغر توی آفتاب دراز کشید .

اصغر هن وهنی کرد و تکانی بخود داد و از فرهاد

پرسید :

برف می خواهی یا باران ؟

فرهاد با تعجب گفت باران !

اصغر دستش را به سر تراشیده اش کشید و قطره
های ریز آب به صورت فرهاد پرید، فرهاد که نمی دانست
چه خواهد شد، از جا پرید، همگی خندیدند.

فرهاد گفت:

حالا من میکنم، و به تندی پرسید:

برف می خواهی یا باران؟

اصغر گفت:

برف

فرهاد دستش را به سرش کشید، بچه ها خندیدند.

فرهاد پرسید:

چرا آب نپاشید؟

اصغر گفت:

برای اینکه موهایت بلند است.

فرهاد پرسید:

تو چرا موهایت را تراشیده ای

اصغر گفت : من به مدرسه می روم ، خانم ناظم گفته
باید موهایمان را بتراشیم .

فرهاد گفت پسر خاله من هم مدرسه می رود ولی موهایش
بلند است ، چرا ؟

اکبر با تعجب گفت :
چه می دانم .

شهربانو به حیاط آمد و داد زد :

آفتاب دارد غروب می کند ، بیائید چای بنخورید ،
باید آقا فرهاد را ببرم منزلشان .

قلب فرهاد گرفت

بچه ها به اطاق آمدند و چای خوردند ولی فرهاد
ساکت بود ، با دلخوری لباس های اصغر را در آورد
و لباس های خودش را پوشید و با بی حوصلگی آماده
رفتن شد .

دستش را به شهربانو داد و نگاهش به اصغر بود ،

اصغر هم سرش را بزیر انداخته بود .
بغض عجیبی توی گلوی فرهاد جمع شده بود .
ولی خجالت کشید گریه کند ، از خانه بیرون آمد
هیچ نفهمید کی سوار اتوبوس شد ، کی پیاده شد و
کی به خانه رسید وقتی بخود آمد دستش توی دست
مشهدی قاسم بود و شهربانو دور می شد ، فرهاد دستش
را از توی دست مشهدی قاسم کشید و به طرف شهربانو
دوید و گفت :

شهربانو ! باز هم مرا به خانه ات می بری ؟

شهربانو با خنده گفت :

اگر آقا کوچولو بخواهد و خانم اجازه بدهد

البته که می برمت ، قدم آقا کوچولو روی چشمهایم

فرهاد خندان برگشت ، آنقدر نگاه کرد تا شهربانو

دور شد .

وقتی مادر فرهاد به منزل آمد ، سرفرهاد تراشیده

بود . مادر با عصبانیت پرسید :

این چه قیافه‌ای است ؟

فرهاد گفت :

می خواهم ، برف یا باران ، بازی کنم رفتم سلمانی
گفتم مادرم گفته سرم را از ته به تراش .

مادر عصبانی گفت :

مشهدی قاسم چرا گذاشت ؟

فرهاد جواب داد :

گفتم مادرم گفته ، به مشهدی قاسم مربوط نیست .
اولین بار بود که فرهاد این طوری با مادرش حرف
می زد . مادر مدتی فرهاد را نگاه کرد و سری تکان داد
و رفت .

آن شب فرهاد تا صبح نخوابید ، همه اش فکر
می کرد ، به اتوبوس ها ، به خیابان ها به مردم توی
اتوبوس و مردم توی خیابان ، به پیرمرد و مرغ و خروس

های از پا به هم بسته شده ، به جوان عصبانی کتاب زیر
بغل ته اتوبوس ، به شهربانو ، به اصغر و تمام بچه های
شهربانو ، به گلوله درست کردن بچه های شهربانو و
خانه پر سر و صدای شهربانو که پر از بچه بود و چه
خوب بود .

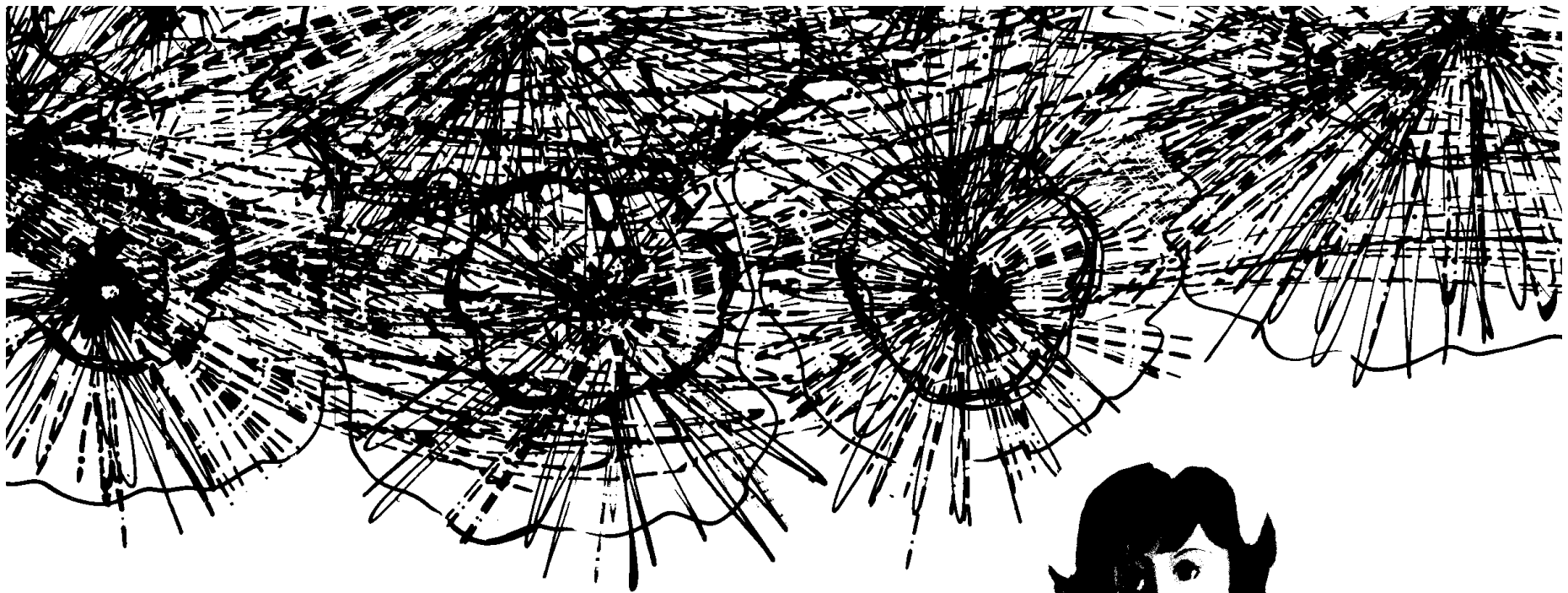
صبح زود مادرش را بیدار کرد و پرسید :
مادر ! من چرا خواهر و برادر ندارم ؟
مادر که از صبح زود بیدار شدن عصبانی شده بود
با بی حوصلگی گفت :

تو یکی ، برای هفت پشتم کافی هستی .
فرهاد گفت :

ولی خواهر و برادر های اصغر خیلی خوبند .
مادرش گفت :

مثلا چه حسنی دارند ؟

فرهاد حرفی نزد ، دو باره پرسید :



مادر اجازه می دهی سه شنبه ها
به خانه شهربانوبروم ؟



مادر نگاهی به سر تراشیده فرهاد کرد و گفت :
نه ! از این به بعد جمعه ها به خانه خاله می روی
تا با رامین بازی کنی ، مگر همیشه نمی خواستی با
رامین بازی کنی ؟

فرهاد فریاد زد :

رامین خیلی لوس است ، من نمی خواهم با او
بازی کنم .

فرهاد با سر تراشیده و جواب سر بالا پسر همیشگی
نبود . چهره مادر درهم رفت .

نگاه عجیبی کرد و مشهدی قاسم را صدا کرد
و گفت :

مشهدی قاسم از فردا فرهاد را برای شنا ببر به
استخر ، تا سرش گرم باشد .

به شهر بانو هم بگو که از این به بعد سه شنبه هانیاید ،
لباس هایمان را به لباس شوئی می دهیم .

کتابخانه «به سوی آینده»

منتشر شد:

برخی از آثار قدسی قاضی نور:

دختری با پیراهن صورتی

خال گل سرخ

چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟

اینجا کجاست؟

آرزو

فاصله

کاشکی هنوز مدرسه می‌رفتیم!

آقا معلم

یک اتفاق خانوادگی

اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب

پشت پستوی مشهدی باقر چه خبر است؟

مالِ خودم، مالِ ما

«با» شدن، «بی» شدن

همه بهانه است پدر!

تعمیرگاه

آثاری از قدس قاضی نور در «به سوی آینده»



آثاری از **قدس قاضی نور** در «به سوی آینده»



برخی از آثار منتشره توسط «کانون دانش آموزان ایران»:

بره‌های قندی - پیاتراس تسویر کا - ترجمه‌ی علی شناسایی

پدر - پیاتراس تسویر کا - ترجمه‌ی علی شناسایی

کفش سریع السیر - اوکسانا ایواننکو - ترجمه‌ی علی شناسایی

سیو کا اسب کهر - پیاتراس تسویر کا - ترجمه‌ی علی شناسایی

بالایی‌ها و پایینی‌ها - محمود برآبادی - نقاشی از تمیلا امیرابراهیمی

دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل - محمود برآبادی - نقاشی از نسرین افروز

دهقان و فرشته‌ی آبی - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پدر بزرگ و نوه - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک

موش‌های کوچک شجاع - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک

دیدار با پدر بزرگ - نوشته: ن. نوسوف - نقاشی‌ها: آی. سیمونوف

سوارکار کوچولو - نویسنده: دوکتبای دوسزهانوف - ترجمه: ه. پاریا

مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان - با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور

کتاب نوجوانان (۱)

کتاب نوجوانان (۲) - با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی

مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم

کودکان و جنگ

با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)

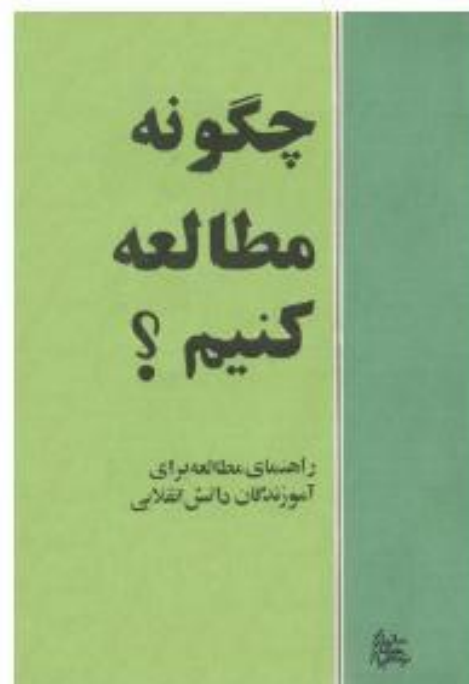
چگونه شرکت تعاونی مدرسه را تشکیل دهیم؟

اتحادیه‌ی سراسری دانش‌آموزان چیست؟

انجمن‌های صنفی مدارس

در باره‌ی شوراهای مدارس

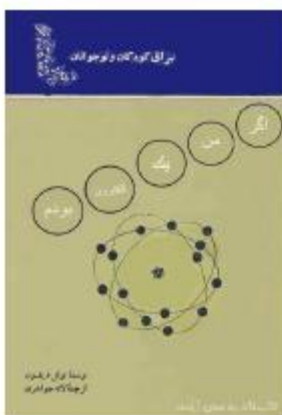
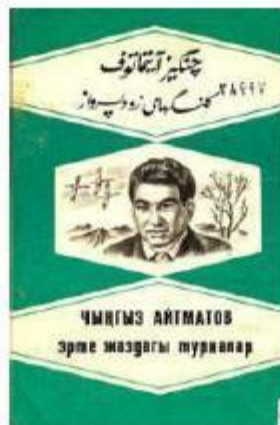
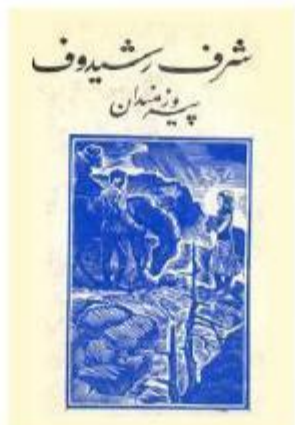
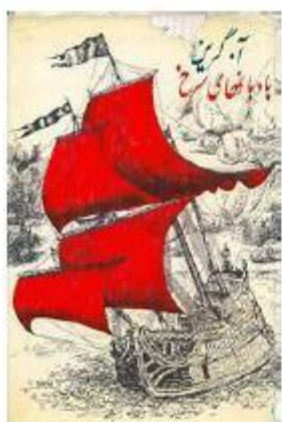




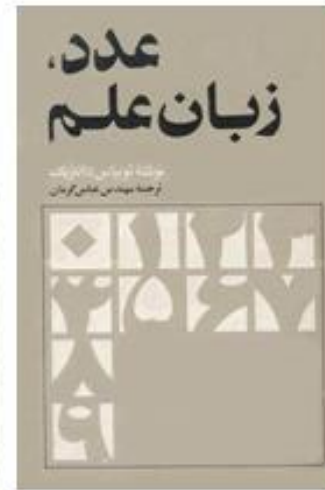
کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

قاعده علم همین است خاص کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

در دست تهیه:



به زودی منتشر می‌شود:



... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)

